

## فصل اول دیدار با غریبه

نام من پیپ<sup>۱</sup> است. بله، نام عجیبی به نظر می‌رسد. این نام من درآوردی است. یعنی خودم آن را ساخته‌ام: از روی سنگ قبر پدرم و گفته‌های خواهرم متوجه شدم که نام خانوادگی من پیریپ<sup>۲</sup> است و نام مذهبی‌ام هم بعد از غسل تعمید، فیلیپ<sup>۳</sup> گفته شده است. چند سال قبل که کوچک بودم و نمی‌توانستم حروف و کلمات را درست ادا کنم، با ترکیب این دو اسمی که شنیده بودم پیپ را ساختم و کم‌کم دیگران هم مرا به همین اسم صدا زدند.

من هرگز پدر و مادرم را ندیدم (حتی عکسشان را، چون صنعت عکاسی در آن دوران هنوز به وجود نیامده بود) و حالا هم با خواهرم زندگی می‌کنم. او را خانم گارجری صدا می‌زنند. چون با آهنگری به نام جو گارجری<sup>۴</sup> ازدواج کرده است. کنار قبر پدر و مادرم پنج سنگ قبر لوزی‌شکل دیده می‌شود که یادبود برادرانم است. آن‌ها را هم هرگز ندیدم، ولی از روی نوشته‌ها و شکل سنگ قبرها سعی کردم چهره و شخصیت پدر و مادر و برادرانم را حدس بزنم، مثلاً فکر می‌کنم که پدرم مردی

---

1. Pip  
3. Philip

2. Pirrip  
4. Joe Gargery

چهار شانه و تنومند با صورت و مویی تیره و مادرم زنی علیل و کک و مکّی بوده است درباره‌ی برادرانم هم تصورم این است که وقتی به دنیا آمده‌اند دست‌هایشان همین‌طور در جیب شلوارشان بوده است!

اما من تا مدت‌ها هنوز نفهمیده بودم که خانواده‌ام مرده‌اند و زیر خاک رفته‌اند و این زمین پر از سنگ قبر کنار کلیسا گورستان است، اما بالاخره این حقیقت را در یک بعدازظهر پرماجرا و خوفناک دریافتم و درست لحظه‌ای که به یقین رسیده بودم، چنان هراسان شدم که به گریه افتادم و دقیقاً در همین لحظه صدای وحشتناک یک مرد که فریاد می‌کشید: «ساکت شو وگرنه به حسابت می‌رسم» صدایم را برید.

این مرد لباس خاکستری بدقواره‌ای به تن داشت با کفش‌هایی پاره و یک تکه پارچه هم به دور سرش بسته بود. او می‌لنگید و کل بدنش هم زخمی و غرق در لجن بود. علاوه بر این‌ها چیزی که جلب توجه می‌کرد، جسم بزرگ وصل شده به ساق پایش بود. از شدت لرزش و غرش، دندان‌هایش را محکم به هم می‌کوبید. با دست‌های زمختش چانه‌ام را محکم گرفت. با وحشت فریاد زدم: «نه آقا من رو نکشید خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم!».

مرد با عصبانیت گفت: «اسمت چیه؟ خونه‌ات کجاست؟ زود باش جواب بده.»  
«پیپ آقا، پیپ! خونمون هم اون‌جاست.» (با انگشت به دهکده‌مان اشاره کردم که از دور در کنار رودخانه و درختان بلند تبریزی دیده می‌شد.)

ناگهان مرد پاهایم را گرفت و مرا سر و ته کرد، پاهایم در هوا معلق بود. این اولین بار بود که کلیسا را وارونه می‌دیدم، خرده‌نان‌هایی که در جیبم نگه داشته بودم، بیرون ریخت، مرد مرا رها کرد و به سرعت به خرده‌نان‌ها حمله کرد. با حرص نان‌ها را می‌بلعید، بعد از مدتی مکث گفت: «بدم نمیدانم لپای گوشتالوی تو رو هم بخورم.»  
او درست می‌گفت. با این که ریزنقش بودم و کمتر از سن و سالم دیده می‌شدم، گونه‌هایم تپل بود.

مرد دوباره فریاد زد: «پدر و مادرت کجان؟»

با انگشت به قبرشان اشاره کردم و گفتم: «آن‌جا.»

ترسید و چند قدم به عقب رفت ولی خیلی زود فهمید که سنگ قبرها را نشان می‌دهم و دوباره به من نزدیک می‌شد و پرسید: «حُب، حالا با کی زندگی می‌کنی؟»  
«خواهرم آقا، اون زن جو گارجری آهنگر شده.» مرد خم شد و به آهنی که به  
پایش وصل بود نگاه کرد و دوباره به من حمله کرد. بازوهایم را محکم‌تر از قبل  
فشار داد و سرم را به سمت عقب خم کرد و با خشم در چشمانم خیره شد و گفت:  
«می‌خوای زنده بمونی؟»

«بله آقا.»

«می‌دونی سوهان چیه؟»

«بله آقا.»

«می‌دونی خوراکی چیه؟»

«بله آقا.»

به سمتم آمد و برای این که بیشتر مرا بترساند، دوباره سر و تهم کرد و گفت:  
«خوبه، پس برام یه سوهان و کمی خوراکی پیدا کن و بیار و گرنه زنده نمی‌مونی.»  
من از ترس افتادن، محکم او را گرفته بودم و چیز زیادی از حرف‌هایش  
نمی‌فهمیدم، فقط گفتم: «اگر من رو بذارین زمین بهتر می‌تونم حرف‌هاتون رو بفهمم  
این طوری حالت تهوع دارم و حواسم به حرف‌های شما نیست.»

با حرکتی سریع و ناگهانی مرا به حالت عادی برگرداند، ولی هنوز بازوهایم را رها  
نکرده بود. مرا محکم روی یک سنگ قبر کوبید و گفت: «خوب گوش کن. فردا صبح  
خیلی زود، سوهان و خوراکی رو میاری به اون توپ‌خونه‌ی خرابه و وای به حالت آگه  
بخوای درباره‌ی من با کسی حرف بزنی؛ چون بد نیست بدونی که من تنها نیستم.  
یه دوست جوونی دارم که من پیشش فرشته‌ام، تخصص این مرد جوون در آوردن دل

و جیگر پسر بیچه‌هایی مثل توتّه. هیچ کس نمی‌تونه از دستش در بره، حتی اگر توی رختخواب گرم و نرمت هم خوابیده باشی و خودت رو زیر لحاف مخفی کرده باشی، باز پیدات می‌کنه، تا حالا هم من جلوش رو گرفتم که باهات کاری نداشته باشه، الان هم این جاست و داره حرف‌هامون رو می‌شنوه. حُب حالا چی می‌گی؟»

گفتم که سوهان و خوراکی را صبح زود به آن توپ‌خانه‌ی خرابه‌ای می‌آورم که نشانم داد. مرا وادار کرد قسم بخورم که حتماً این کار را می‌کنم. بعد از این که مطمئن شد، مرا رها کرد و گفت: «قولی که دادی و قسمی که خوردی و اون دوست جوون من رو فراموش نکن.»

این را گفت و با این که می‌لنگید و می‌لرزید و بازوهایش را از درد فشار می‌داد، راه افتاد. طوری با احتیاط از کنار بوته‌ها و خارها حرکت می‌کرد که انگار خارها دست‌های مرده‌های زیر خاک بودند و می‌خواستند او را نیز با خود به داخل قبرها بکشند. وقتی که به سختی از دیوار کوتاه کلیسا بالا می‌رفت به عقب برگشت و نگاهی به پشت سرش انداخت. تا سرش را برگرداند من با سرعت به سوی خانه دویدم، ولی هم‌چنان به عقب نگاه می‌کردم و در جست‌وجوی آن جوان خوفناک بودم، اما به جز یک مرد زخمی که تلاش می‌کرد از میان سنگ‌های باتلاق راهی برای رسیدن به رودخانه باز کند و یک آسمان پر از خطوط سرخ و غلیظ چیزی نمی‌دیدم.